



هفتاد و پنج جایزه

هفتاد جایزایان

باران خاکستر

مرجان فولادوند

سرشناسه: فولادوند، مرجان، ۱۳۴۹ -

Fooladvand, Marjan

عنوان و نام پدیدآور: باران خاکستر/ مرجان فولادوند.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۲۸ ص.

فروست: هفت جاویدان: ۱.

شابک: ۳-۴۸۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸-۹-۴۹۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۶۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۵۶۷۱۳۳

هفت جاویدان

باران خاکستر

نویسنده: مرجان فولادوند

ویراستار: معصومه اکبری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرسازی روی جلد: فاطمه محمدی

طراح گرافیک: سحر احدی

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت دوره‌ی سه جلدی: ۴۵۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۳-۴۸۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۳-۴۸۹-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۰۲۱ ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای ایران خانم زیبا و بچه‌هایش

و برای نوروز که به چشم من بزرگ‌ترین حماسه‌ی ماست.

جهان این داستان با شخصیت‌ها، جغرافیا،
آداب‌ورسوم و ماجراهایش ساخته‌ی تخیل
نویسنده است، هرچند از متون کهن فراوان
الهام گرفته و کوشیده تفسیر و گاه روایتی
تازه بر اساس «آن و جان» فرهنگ و اساطیر
ایران به دست دهد.

– می ترسم پریچهر، تو نمی ترسی؟

پریچهر به سوی جمشید برگشت، به چشم‌های کشیده و سیاه او نگاه کرد که برق آتش مشعل‌ها در آن می‌درخشید و لبخندی بزرگ و روشن زد: «ترس؟ تو با اژدهای آهن جنگیدی و ما با مار و مرداب، تو با هزار سر بریده سخن گفتی و ما با ساکنان دوزخ، تو از آتش تاریک گذشتی و ما از دریای خون. خیال نمی‌کنم دیگر چیزی در دنیا ما را بترساند!»

جمشید به او نگاه کرد، به چشم‌هایش، سبز مثل جنگل‌های بانیان و موهایش که سپیدتر شده بود: «راست می‌گویی اما از فراموشکاری آدمی می‌ترسم... از این که زمان بگذرد، نه یک سال و ده سال... سده‌ها و هزاره‌ها، وقتی هیچ‌کدام از ما نباشیم و دیگر کسی به یاد نیآورد چرا نفرین شدیم و چگونه قدم‌به‌قدم از آن سیاهی گذشتیم... می‌ترسم ما و آن‌چه بر ما گذشت فراموش شود و دوباره از آسمان خاکستر بیارد و از زمین مار بجوشد...»

پریچهر گفت: «برای همین اجازه ندادی اوشیدر ستون‌های شکار را خراب کند؟»

جمشید سر تکان داد. «اما آن‌ها هم در برابر هزاره‌هایی که پیش روست دوام چندانی نخواهند داشت به تالار جاودانان دل‌بسته‌ام و به کتاب زرین اما می‌دانم چه تندبادها خواهد آمد، چه روزگاری بر این سرزمین خواهد گذشت... آن را

می‌بینم، تندبادهایی سخت‌تر از طوفان‌های یخ مرکوس^۱ که همه‌چیز را با خود خواهد برد...»

هوا هنوز تاریک بود و همه‌ی مردم منتظر طلوع آفتاب در اولین بامداد بهار چشم به دماوند داشتند. نخستین سالگرد شکستن نفرین بود و آغاز جشن‌های نوروز. هر دو بر جایگاه بلندی زیر دروازه‌ی دلاوران ایستاده بودند. پریچهر بازوی او را به‌دل داری گرفت «حق داری، شاید تنها ترس باقی‌مانده‌ی ما همین باشد... اما... نگاه کن!» و با سر به میدان روشن از مشعل‌ها و شلوغ‌از صدای خنده و آواز و گفت‌وگو و به خوان بزرگ نوروزی در پای برج زمان اشاره کرد: «ستون‌های شکار ویران می‌شود، کتاب زرین شاید به تاراج زمان برود اما این نشانه‌ها، این خوان، ترانه‌ها و رسم‌ها... این چیزی است که برایشان باقی خواهیم گذاشت... مثل سنگ‌های نشانه بر راه. همین از دست ما بر می‌آید. شاید روزی داستان ما را فراموش کنند، که فراموش می‌کنند، می‌دانم، اما هر بار نوروز را به هم شادباش بگویند، هر بار که بر سفره‌ی جشنشان شمع ببینند، ماهی و سبزه و آینه بگذارند، هر بار که پیروزها با صورت‌های سیاه و لباس سرخ مردم را بخندانند، از خودشان خواهند پرسید این همه باید معنایی داشته باشد! همین که پیرسند بس است... بالاخره کسی پیدا خواهد شد که داستان ما را برایشان حکایت کند. حکایت کوه روان و باران خاکستر را، داستان روزی که خورشید از حرکت ماند و ما خود زمان ساختیم، باد ساختیم و گوش بر آواز دروازه‌ها بستیم...»

جمشید به ردیف سروهای جوان نگاه کرد که در دو سوی میدان کاشته شده بود، هفت سرو آن سو به یاد هفت خوانی که او از آن گذشته بود و هفت سرو دیگر این سو به نشانه‌ی گذر مردم از هفت خوان خود. نهال‌هایی از آب‌کوه، قدیمی‌ترین سرروستان جهان بازمانده از دوران قدیم زمین، بازمانده از سال‌های سخت نفرین. می‌دانست هیچ‌کدام بدون هم نمی‌توانستند از آن نفرین بگذرند.»

چشم از میدان گرفت و به پریچهر دوخت: «راست می‌گویی. همین که پیرسند بس است... بالاخره کسی پیدا خواهد شد که داستان ما را برایشان حکایت کند...»

۱. طوفان مرکوس: طوفان سهمگین «مرکوس»، طوفان یخ. اهورامزدا به جمشید خبر داد که آن طوفان اهریمنی در راه است و جهان را منجمد و نابود خواهد کرد و به او دستور داد تا قلعه‌ای بسازد و انسان‌ها و از هر جانور یک جفت و از هر گیاه و رستنی دانه‌ها و نهال‌هایی را به قلعه ببرد تا همه در آن ایمن باشند.



«ما همه از این جا خواهیم رفت، جَم نیک چهر! پسر تهمورث، با ما بیا!»
شب نبود، روز نبود، تاریک نبود، روشن نبود، سال ها بود خورشید نیمه جان به
یال دماوند چسبیده بود، نه بالا می آمد و نه فرومی افتاد. جهان در غروبی ابدی رها
شده بود.

«از این زمین دیگر گیاهی نخواهد رُست و از این آسمان بارانی نمی بارد، جَم
نیک چهر! پسر تهمورث، با ما بیا!»

باد نبود، طوفان نبود، ابر نبود، باران نبود اما زمین یک سره مردابی بزرگ بود
که مردمان تا زانو در آن فرومی رفتند، مردابی از گل و جانورانی مرده که آهسته
می پوسیدند و بوی عفونتشان هوا را سنگین کرده بود.
از آسمان خاکستر می بارید و از زمین مار می جوشید.
«شاه چهر ایزد! اجازه می دهید؟»

صدای راستان او را به خود آورد. دیگر کسی او را به همراهی دعوت نمی کرد،

۱. جَم یا جمشید یکی از مهم ترین شخصیت های اساطیری ایران است. در روایت های کهن هندوایرانی (آریاییان
پیش از مهاجرت و جدانشدن از هم) او نخستین انسان و نخستین شهریار است. در روایت های بعدی ایرانی او از
شاهان سلسله ی پیشدادی و فرزند تهمورث دیوبند است. او قلعه ی «جَمکرد» را ساخت و زمین را برای مردم
وسیع کرد. بسیاری چیزها مثل بافت پارچه از ابریشم و رنگ کردن لباس، استخراج سنگ های قیمتی و ساخت
جواهرات، عطرها، ساختن ایوان و حوض برای خانه ها، مربوط به دوران اوست. خوراک های بسیاری را او کشف
و به سفره ی مردم اضافه کرد مثل شکر و انواع شیرینی. نوروز نیز از یادگاران اوست. در اوستا متون کهن از او
با عنوان «جَم زیبا» یاد شده است.

کسی او را جم نیک‌چهر نمی‌خواند. آن صداها را در بیداری خواب دیده بود. پاسخ راستان را نداد.

جم، آخرین شاه پیشدادی^۱، بر ایوان بلند کاخ ایستاده بود و در تاریک‌روشن هوا به سرزمینش نگاه می‌کرد؛ به مردمی که با بدن‌های تکیده، سرتاپا پوشیده در پارچه‌های پشمی نمناک، با ترس و احتیاط از دروازه‌ی غریبان می‌گذشتند و در بارش انبوه خاکستر گم می‌شدند. برج زمان، تاریک و متروک در میانه‌ی میدان، تا نیمه در خاکستر فرورفته بود.

صدای گفت‌وگوی چند نفر از سمت پلکان پشت‌سر می‌آمد. نمی‌خواست بشنود. نمی‌خواست بداند چه روی داده است.

این میدان را همیشه دوست داشت. گاهی که غم سنگین می‌شد، این‌جا، بر ایوان طبقه‌ی سوم قصر می‌ایستاد و آن را در روزهای باشکوه و شب‌های روشن گذشته به یاد می‌آورد؛ وقتی... خورشید روزنه‌های مربع‌شکل برج زمان را روشن می‌کرد، نور به شکل نوارهای بلند و باریک از روزنه‌های برج تا آن‌سوی میدان می‌رفت و به ستون‌های دروازه‌ی دلاوران می‌تابید و نشان می‌داد چه ساعتی از روز است.

– شاه چه‌ایزد!

کابوس دوباره آغاز شده بود و چاره‌ای جز روبه‌روشدن با آن نداشت. برگشت. راستان، فرمانده گروه جان‌سپاران و نگهبان ویژه‌ی او که در لباس سیاه و بنفش آراسته‌اش به فاصله‌ی چند دورتر ایستاده بود، عذر خواست و توضیح داد: «مردی کشته شده و قاتل را به این‌جا آورده‌اند. آن‌ها را می‌پذیرید؟»

جم بی‌حوصله گفت: «چرا این‌جا؟»

راستان قدمی نزدیک‌تر شد: «دانا‌یان دادگر همه رفته‌اند. دادگاهی نیست و کسی جز شما نمی‌تواند حکم دهد.»

پس آخرین دادگران هم رفته بودند! جم می‌دانست ناچار است به موضوع رسیدگی کند. با بی‌میلی سری تکان داد. راستان نگهبان را صدا زد تا نزدیک شود. زنی که از صورت لاغر و استخوانی‌اش نمی‌شد سنش را حدس زد، از پله‌ها

۱. پیشدادیان نخستین سلسله‌ی پادشاهی در اساطیر ایران و شاهنامه هستند. پیشدادی، نخستین کسی که قانون آورده است، معنا می‌شود.

بالا آمد. نگهبانی میان سال پشت سر او بود و نوک نیزه اش به پهلوئی زن می سایید. دامن و سینه‌ی لباس کهنه‌ی زن و دست راستش تا مچ، خونین بود و در دست دیگر، نیمه‌ای از یک گرده نان سیاه را در مشت می فشرد. هر دو با فاصله از جم، همان جا نزدیک زنده‌هایی که به پلکان می‌رسید، ایستادند. نگهبان احترام کرد و توضیح داد: «این زن را با خنجری در دست دیده‌اند که بر جنازه‌ی پیرمردی نشسته بوده و همان جا نان می‌خورده. پیداست گلوی مرد را دریده و ناننش را ربوده است.»

رفتار زن برای جم عجیب بود. در چشم‌هایی که به او دوخته شده بود، نه ترس بود، نه امید. چشم‌هایش دو تکه شیشه‌ی تیره بودند که هیچ نوری را از خود عبور نمی‌دادند.

نگهبان پرسید: «فرمان چیست؟»

جم بی‌حوصله گفت: «آن که کسی را کشته، گردن زده خواهد شد؛ این حکم دانایان دادگر است... اما من...»

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. بعد از چند لحظه مکث، چنان که تصمیمش را از پیش گرفته باشد، ادامه داد: «او را به سیاهچال بیندازید. تا روز مرگش آن جا بماند.» و فکر کرد: «هیچ نمی‌خواهم شیون و التماس بشنوم.»

اما زن نه شیون کشید نه التماس کرد. بی‌اعتنا به او و نیزه‌ای که به پهلویش می‌سایید نان را به دهان برد و لقمه‌ای دیگر کند و به آرامی شروع به جویدن کرد. جم فکر کرد: «نگاهش کن، حتی اندک لذتی از خوردن نانی که به خاطرش مردی را کشته نمی‌برد، از نانی که خود نیز به خاطرش خواهد مرد!»

نگهبان بازوی زن را گرفت و کشید و به سمت پلکان برد. جم چرخید تا به آن‌ها پشت کند، اما در یک لحظه قبل از آن که رو برگرداند از گوشه‌ی چشم دید دست نگهبان به‌سوی لقمه‌نان باقی‌مانده در دست زن رفت. ایستاد تا آن‌چه را روی می‌داد ببیند. به نظر می‌رسید نگهبان مطمئن است که او آن‌ها را نمی‌بیند. زن نان را در مشت فشرد و پشتش پنهان کرد. نگهبان نیزه را به پهلوئی او فشرد. زن بازویش را از دست او بیرون کشید. راستان که متوجه شده بود، به نگهبان پرخاش کرد: «چه می‌کنی؟»

با صدای راستان، زن و نگهبان هر دو به‌سوی جم برگشتند. نگهبان ترسیده

از زن فاصله گرفت. زن آرام و با تأسی باقی مانده‌ی نان را دو پاره کرد. تکه‌ای را در دهان گذاشت؛ چشم‌درچشم نگهبان دوخت و دستش را به آن سوی نرده‌ها دراز کرد و تکه‌ی دیگر نان را رها کرد تا به گنداب بیفتند؛ چنان‌که این آخرین کاری است که می‌تواند انجام دهد؛ آخرین آیین. نگهبان به‌سوی نرده‌ها دوید. از نرده‌ها خم شد. انگار می‌خواست از میان زمین و هوا نان را بگیرد. زن پایش را روی برآمدگی نرده‌های سنگی گذشت و روی لبه‌ی پهن آن ایستاد. دهانش هنوز به‌آرامی می‌جنبید؛ انگار دلش نمی‌آمد لقمه‌نان را فرودهد. راستان به‌سوی زن دوید. جم بی‌حرکت ایستاده بود، انگار همه‌چیز را در خواب می‌بیند و پاهایش دو ستون سنگی‌اند که به زمین چسبیده است. زن سرش را چرخاند و چند لحظه که گویی به‌اندازه‌ی ساعتی طول کشید، به جم خیره شد. زمان کش می‌آمد. زن لقمه‌ی نان را فروداد و بی‌هیچ حرفی به‌عقب خم شد و پیش چشم او خود را به پایین، به گنداب پر از مار فروانداخت.

راستان از نرده‌ها خم شده بود؛ دستش فضای خالی را چنگ زد. نگهبان با افسوس به گنداب نگاه می‌کرد.

راستان برگشت و چنان ضربه‌ای به تخت سینه‌ی مرد زد که به دیوار خورد و به‌تندی گفت: «می‌خواستی نانش را بگیری! لقمه‌ای که به‌بهای جانش فراهم کرده بود.»

نگهبان نه به راستان، که رو به جم جواب داد: «کسی که حکمش مرگ است، نان به چه کارش می‌آید؟»

راستان غرید: «حکمش زندان بود، نه مرگ.»

نگهبان بازویش را از میان پنجه‌های راستان بیرون کشید و گفت: «مگر فرقی هم دارند؟»

جم به راستان اشاره کرد که نگهبان را از آن جا ببرد و دستور داد: «برنگرد. می‌خواهم تنها باشم.»

از این‌همه مصیبت خسته بود. نمی‌خواست به آن‌ها فکر کند. به دورنمای شهر در حال ویرانی خیره شد؛ همه‌ی تصویرهای زیبا از خاطرش رفته بودند. انگار زن هنوز در درون سینه‌ی او سقوط می‌کرد... می‌افتاد، می‌افتاد و هرگز به زمین نمی‌رسید...
- هنوز این‌جا ایستاده‌ای؟

صدای پریچهر او را به خود آورد. نمی دانست چقدر گذشته. برگشت و به پریچهر نگاه کرد. چگونه می توانست در این فلاکت چنین زیبا باشد؟ چشم هایش در آن صورت رنگ پریده، دو زمرد سبز بودند که با برقی ملایم و خسته در دنیای نیمه تاریک می درخشیدند.

پریچهر سبدی را که از نان های کوچک تیره و برش های بسیار نازک گوشت خشک شده پر بود، بر لبه ی نرده های ایوان گذاشت و کنارش ایستاد.

جم گفت: «می دانی با سبدی از نان چقدر در خطری؟ چرا خودت آن را حمل می کنی؟ آستیا کجاست؟ همین چند لحظه پیش...»

پریچهر سر تکان داد: «دوست دارم خودم برای بچه ها نان ببرم. حالم را بهتر می کند... و آن زن... می دانم. خبرش را آوردند... هر روز همین است... جیره ی غذا کمتر می شود و طمع و گرسنگی بیشتر. حاصلش همین است، کشته هایی که در هر گوشه ی تاریخ افتاده اند... حالا که همه ی دادگران رفته اند، برای حکم مجازات پیش تو خواهند آمد...»

جم گفت: «به حکم نیازی نبود. زن خود را به گنداب انداخت... بی آن که لحظه ای تردید کند یا بترسد، خودش را پرت کرد... حکمش را خود داده بود.»

پریچهر آهی کشید و ساکت ماند. جم گفت: «به راستان بگو دیگر لازم نیست برای چنین چیزهایی از من دستور بخواهند. حکم امروز برای همه قابل اجراست.»

پریچهر به سادگی جواب داد: «خواهم گفت.»

جم انتظار نداشت پریچهر هم مانند راستان و نگهبان با مرگ زن چنان مواجه شود که گویی امری روزمزه است، اما انگار بود. انگار آن چه زیر پایش، در طبقات پایین قلعه می گذشت، ترسناک تر از آن بود که خیال می کرد.

بعد از سکوتی طولانی گفت: «این ها را می بینی و هنوز امید داری؟» و به سبد نان اشاره کرد.

پریچهر لبخند زد: «امید؟ شاید. اما به هر حال نمی شود بچه ها را گرسنه نگه داشت. هرکدام دو یا سه نان می گیرند و گاهی اندکی میوه ی خشک یا گوشت نمک سود. همین جیره ی مردم قلعه؛ کمکی برای خانواده هایشان.»

جم گفت: «بچه هایی که نمی آیند چه؟ آن ها لایق گرسنگی اند چون نمی خواهند قصه های تو را بشنوند؟»

این همان خنجری بود که جم می دانست می تواند سینه‌ی پریچهر را بدرد. پس چرا آن را به زبان می آورد؟ این بی‌رحمی از کجا می آمد؟ پریچهر می دانست راست می گوید اما نمی دانست چه کار دیگری از او ساخته است؟

همیشه، از زمان شاهان پیشین، هنگام جنگ و فحطی، تمام مردم در قلعه پناه می گرفتند، اما جم بعد از آخرین جشن و ماجرای سوء‌قصد به جانش، درها را به روی مردم بسته بود. هر چند در این شرایط فرق چندانی هم نداشت، زیرا ذخیره‌ی غذای انبارها، دیگر برای تمام مردم کافی نبود و قلعه نمی توانست کسی را از خطر مارها یا باران بی‌امان خاکستر محافظت کند.

جم مدت‌ها بود که دیگر با پریچهر مخالفتی نمی کرد. او را به امیدهای بیهوده‌اش واگذاشته بود. زمین می پوسید و جهان از هم می پاشید و پریچهر هنوز به پافشاری و اصرار به بچه‌ها یاد می داد تا الفبا یاد بگیرند، داستان‌های قدیمی از یادرفته را از روی کتاب‌های کهنه‌ی نمور بخوانند و روی تکه پوست‌های باقی‌مانده رونویس کنند.

جم گفت: «شده در بیداری خواب ببینی؟ چشمم را بسته بودم و می دیدم مرا به نام قدیم صدا می کردند، جم نیک‌چهر پسر تهمورث.»

شنیدن نام قدیمش از زبان خودش حتی، برایش اندکی عجیب، خوشایند و صمیمی و هم‌زمان آزاردهنده بود. پریچهر دستش را به نرمی روی دست جم گذاشت: «و این نام تو را خشمگین می کرد؟»

جم با تردید گفت: «نه! در رؤیایم همیشه مرا به نام قدیمم می خوانند، اما دشمنی در صدایشان نیست؛ نه مثل دنیای بیداری. مثل قدیم صدایم می کردند، می خواستند با آن‌ها بروم...»

پریچهر خاکستر را از شانه‌های او تکاند و با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «پس هنوز می شود شاه چهرایزد را جم نیک‌چهر خواند و مجازات نشد! پس دنیا به پایان نرسیده. دست کم هنوز نرسیده!»

جم سرش را به سوی او چرخاند. هنوز دیدن آستین خالی او و رد کم‌رنگ زخم قدیمی روی صورتش، قلب جم را از عشق، سپاس‌گزاری و اندوه می فشرد، اما در همان حال می توانست او را از خشم دیوانه کند. وقتی پریچهر لب باز می کرد و جم از دهان او صدای دشمنانش را می شنید؛ دشمنانی که در سیاه‌چال‌ها می پوسیدند تا کسی صدایشان را نشنود.

گفت: «شده در بیداری چشم ببندی و ببینی که زمان می‌گذرد، صبح شب می‌شود و شب صبح؟»

بعد دوباره به برج چهارگوش میانه‌ی میدان نگاه کرد: «گاهی چه چیزهای ساده‌ای برای آدمی آرزو می‌شود. می‌دانی چقدر از آخرین بار که برج زمان را روشن دیده‌ایم می‌گذرد؟ نه! حتی نمی‌دانیم چقدر گذشته است. چند روز یا چند ماه یا چند سال.»

پریچهر با لحنی گرم و تشویق‌کننده گفت: «گاهی بیا بچه‌ها را ببین. می‌بینی بی‌آن که خورشید طلوع کند و سال بگذرد بزرگ می‌شوند... زمان آن‌ها هستند و گردش ماه و آفتاب... برای آمدن و رفتنشان طبل‌ها زده می‌شوند. درست مثل آن که طلوع و غروب را خبر بدهیم. همه خواب و بیداری‌شان را با صدای طبل دبستان آن‌ها هماهنگ می‌کنند.»

جم چیزی نگفت. خود او هم وقت خواب و بیداری‌اش را با طبلی که برای آمدن کودکان نواخته می‌شد تنظیم می‌کرد، هر چند طبل‌ها در زمان‌های معین زده نمی‌شدند. زمان معینی وجود نداشت. از وقتی آفتاب از حرکت ایستاد و برج زمان خاموش شد، هیچ وسیله‌ی دیگری برای سنجش درست زمان وجود نداشت. پریچهر خود هر وقت خیال می‌کرد وقت مناسبی است، دستور می‌داد تا طبل را سه بار با درنگ اندکی میان هر نوبت بزنند تا همه‌ی کودکان آن را بشنوند و تا نوبت سوم خود را به تالار بزرگ دژ نبشت، کتابخانه‌ی قصر، برسانند. طبل، در زمان پایان کلاس هم در سه نوبت پیاپی زده می‌شد تا اگر کسی از خانواده‌شان باقی مانده بود برای بردنشان بیاید.

پریچهر دست جم را نوازش کرد و گفت: «راستان را دیدم. ماجرای مرگ زن را گفت. آدمم تو را ببینم، اما حالا باید بروم. بچه‌ها منتظرند.»

پیش از آن که برود تعارف کرد: «کمی نان؟»

جم به نشانه‌ی آن که میل ندارد دست تکان داد. پریچهر به‌سختی سید را با یک دست بلند کرد و پیش از آن که راه بیفتد برای چند لحظه مردود ایستاد. با صدایی آهسته و محتاط گفت: «دلیم برای نامت تنگ شده بود جم نیک چهر.» جم حرکتی نکرد. چیزی نگفت. شاید نشنیده بود. پریچهر به سمت پلکان بزرگ راه افتاد؛ راهی که به تالار دژ نبشت در طبقه‌ی دوم قصر می‌رفت.

جم روی نیمکت سنگی بزرگی که پایه‌هایی به شکل پنجه‌ی شیر داشت و به نرده‌های ایوان چسبیده بود، نشست. سرش را به نرده‌های مرمی تکیه داد و از میان گل‌وبرگ‌های سنگی تراش خورده‌ی زیبا، به سرزمینش نگاه کرد؛ به میدان خالی و برج خاموش، به خانه‌ها که از پشت پرده‌ی لرزان خاکستر محو به نظر می‌رسیدند. خسته بود. چشم‌هایش را بست...

... بازوها و سینه‌اش با زنجیری سرد که دندان‌های تیزش گوشت تن را می‌درید، محکم بسته شده بود. زیر پایش دریایی از دود تیره و ذرات خاکستر بود. به بالای سرش نگاه کرد؛ انتهای زنجیر در انبوه دودهای تیره گم می‌شد. آویخته میان زمین و آسمان، مشرق و مغربش گم شده بود و شمال و جنوب یکی بود. از دود در میان دود آویخته شده بود. جمشید از سرما، ناچاری و ترس می‌لرزید. زنجیر گوشت‌خوار دور تنش هر لحظه تنگ‌تر می‌شد؛ گویی ناخن‌هایی در سینه‌اش فرومی‌رفتند تا به استخوان برسند. به حلقه‌ها نگاه کرد و از وحشت لرزید. حلقه‌های زنجیر، دست‌های بریده‌ای بودند که گویی هنوز جان داشتند و او را تنگ در خود می‌فشردند. ناخن‌های تیزشان در تن جمشید فرومی‌رفت. جمشید دست‌ها را می‌شناخت؛ دست‌هایی مردانه که بارها آن‌ها را به دوستی فشرده بود، دست‌های کودکان با انگشت‌هایی نازک و نرم که حالا به ماهی‌های کوچک گوشت‌خوار می‌ماندند و دست‌های ظریف و بی‌خون زانی که بارها به او نان گرم تعارف کرده بودند.

صدای طبل بلند و هراس‌آور می‌کوفت. گویی لشکری از دشمنان به سوی او می‌آمدند و او پناهی نداشت. فریاد زد. زنجیره‌ی دست‌ها از هم باز شدند و او وحشت‌زده به دریایی از دود و خاکستر فروافتاد.

همچنان که فریاد می‌زد، چشم‌هایش را باز کرد و به نرده‌های سنگی چنگ انداخت. حس می‌کرد هنوز در حال سقوط است؛ فرومی‌رود، فرومی‌رود و هرگز به زمین نخواهد رسید... صدای طبل می‌آمد.

کسی بازویش را گرفت. سرش را برگرداند و وحشت‌زده به انگشت‌های بلند و لاغر پریچهر که محکم او را گرفته بودند، نگاه کرد. ترسید؛ از وحشت فریاد زد و خود را عقب کشید... صورت پریچهر آرام بود. دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد: «چیزی نیست... چیزی نیست... نفس بکش... فقط خواب بود...»

پریچهر چشم گرداند تا ببیند کسی از خدمتکاران در نزدیکی هست یا نه. آستیا مثل همیشه نزدیکش بود. آماده و با جامی از آب کمی دورتر، پشت ستونی که نیمی از تن لاغر و استخوانی‌اش را پنهان می‌کرد، ایستاده بود. پریچهر اشاره‌ای کرد تا نزدیک بیاید. جام را از آستیا گرفت و چنان که آستیا ببیند، اندکی از آن را نوشید و سپس جام را به لب‌های جم که همچنان در خود مجالده شده بود، نزدیک کرد: «دیگر تمام شد... کمی بنوش»

آب تلخ بود و بوی تعفن می‌داد. جم دست او را کنار زد و چنان که انگار او را نمی‌شناسد به پریچهر نگاه کرد: «چرا با قطره سمی در این آب مرا نمی‌کشی تا او آسوده رو نشان دهد و به آرزویش برای گرفتن سرزمین من برسد؟» و پوزخندی تلخ زد: «شاید تو را جانشین خود کند!»

پریچهر کاسه را به لب‌هایش چسباند: «بنوش. کابوس می‌بینی. بنوش!» جم آب را نوشید. لرزش تنش آرام گرفت. چند لحظه بعد، هوشیارتر شده بود، اما چنان که گویی با خود حرف می‌زند گفت: «هر بار، هر روز، همین که چشم می‌بندم... آن دست‌ها را می‌بینم. من آن دست‌ها را می‌شناسم... آن دست‌های بریده هر بار مرا میان چاهی از خاکستر رها می‌کنند...»

پریچهر بی‌آن که برگردد، با اشاره‌ی دست آستیا را مرخص کرد و بازوی جمشید را به‌دلداری فشرد: «استان کجاست؟ نباید تو را تنها بگذارد.» جم گفت: «نمی‌خواهم نزدیکم باشد. مرا در برابر چه چیزی محافظت می‌کند؟ نفرینی که از آسمان می‌بارد؟»

جم همچنان که می‌کوشید بر خود مسلط شود، از جا بلند شد. دست‌هایش را به لبه‌ی نرده‌ی ایوان تکیه داد و همچنان که به شهر خیره شده بود گفت: «و صدای طبل... صدای لشکر دیواژنگ بود...»

پریچهر گفت: «نه. تنها صدای طبل کوچک است. خبر پایان درس را می‌دهد.» جم همچنان آشفته، به پریچهر خیره مانده بود: «دیگر طبل نزنید! این صدا را ممنوع می‌کنم.»

پریچهر گفت: «راه دیگری برای خبرکردن کودکان نیست... چطور می‌توانی آن را ممنوع کنی؟»

جم بی‌توجه به حرف پریچهر با همان لحن خسته و بیزار ادامه داد: «هیچ کس حق

ندارد بر هیچ طبلی بکوبد یا در هیچ شیپوری بدمد، مگر آن که بخواهد دشمنی‌اش را با من یا با این سرزمین نشان دهد... این دستور من است. کابوس‌هایم روشن‌اند، صدای طبل آژنگ و مارها و زنجیرها... دشمن بسیار نزدیک است. باید لشکری بفرستیم...»

پریچهر به آرامی، چنان که گویی خبری روزمره را می‌دهد، گفت: «دیگر کسی نمانده نه لشکری، نه سربازی.»

جم گفت: «پس خوشحال باش. چیزی که می‌خواستی اتفاق افتاده است.»
پریچهر گفت: «خوشحال؟ گفتم، هشدار دادم تا بلکه اتفاق نیفتد.»
بعد دستش را بر بازوی او گذاشت و با همدلی گفت: «کابوس‌هایت با تو حرف می‌زنند! زنجیرها و دست‌هایی که می‌شناسی... که گوشت تنت را می‌درند... جم! رهائشان کن، شاید این کابوس تمام شود.»

پریچهر دید جم که همیشه به‌تندی و بی‌هیچ مکثی مخالفت می‌کرد، حالا ساکت مانده است، با جرئت بیشتری ادامه داد: «دست‌کم اوشیدر را ببخش نیک‌چهر من... با او حرف بزن. او کابوس‌هایت را می‌شناسد. می‌تواند معنائشان را به تو بگوید. باور کن، این تنها راه چاره است.»

خطوط اندوه در چهره‌ی جم جای خود را به دو خط محکم در کناره‌ی لب‌های برهم فشرده داد. با لحنی به سختی آهن گفت: «این چاره که تو می‌گویی خود کابوسی دیگر است.»

پریچهر با خستگی گفت: «نه تنها تو، که من، این مردم، این قلعه، همه به او نیاز داریم. تو همه چیز را رها کرده‌ای و بدون ارگ‌بُد، اداره‌ی این جا از توان من خارج است. همه رفته‌اند. نظم نگهبانی قلعه از هم گسیخته. خودت دیدی. هر روز در سایه و تاریکی کسی را پیدا می‌کنیم که نانش را ربوده‌اند و مرد یا نیمه‌جان رهائش کرده‌اند... این‌ها را او سامان می‌داد...»

جم پوزخند زد: «مرگ همه جا هست؛ چه فرق می‌کند در گوشه‌ای تاریک با رگی بریده یا در روشنی، از گرسنگی بمیریم؟ خیال می‌کنی این نفرین ویرانی با آمدن او تمام می‌شود؟»

صدای چند کودک از پایین پلکان وسیع شنیده شد.
پریچهر گفت: «کار بچه‌ها تمام شده، باید به یکی از خدمتکاران بگویم آن‌ها را از

راه مارها رد کند. تو بهتری؟ چیزی می خواهی؟»

جم به سمت او برگشت: «راهِ مارها؟»

پریچهر توضیح داد: «بخشی از آن پل سنگی کوتاه میان باغ بدخشان، می دانی کجا را می گویم؟ مردم اسمش را گذاشته اند راه مارها. از این جا پیدا نیست، اما از ایوان غربی طبقه ی اول دیده می شود. گنداب تا نزدیک پل بالا آمده و گاهی مارها در دسته های چندتایی در دو سوی سنگ فرس حرکت می کنند و بچه ها می ترسند. گفته ام خدمتکارها بچه ها را از آن جا رد کنند، مبادا خطری داشته باشد.»

جم پرسید: «بعد از آن؟»

پریچهر گفت: «اگر کسی را داشته باشند، کنار درهای شرقی قصر منتظرشان می ماندند و اگر نه، یکی از خدمتکارها آن ها را می رساند.»

جم گفت: «راه امن تری نیست؟»

پریچهر گفت: «این کوتاه ترین راه است، خوب، راه های دیگر هم چندان امن نیستند. راستش را بخواهی گاهی می ترسم اگر مارها بزرگ تر شوند، به بچه ها حمله کنند.»

جم گفت: «نشانه ی دیگری از این که مرد ماردوش و دیوآژنگ با هم همدست شده اند.» و باز لحظه هایی طولانی ساکت ماند. گویی امکان وقوع آن چه پریچهر گفته بود را در ذهن خویش می سنجید. رو به پریچهر کرد، نگاهش سرد و خیره بود: «چرا رهایشان نمی کنی؟ شاید اگر این همه قصه و افسانه به اندازه ی نیم لقمه سیرشان می کرد یا به قدر شعله ی شمعی می توانست گرمشان کند... اما کمی دیرتر یا زودتر، سرنوشتشان مرگ است.»

پریچهر حرفی نزد. دست کم این جا حق با جم بود. کودکان نان می خواستند و گرما، و پریچهر تنها می توانست برایشان قصه بگوید. روزهای زیادی بود که دیگر با شاه مخالفتی نمی کرد، اما از کارش هم دست نمی کشید. دستش را پیش آورد تا گونه ی او را به دل داری لمس کند. جم سر برگرداند و دست پریچهر در نیمه راه فروافتاد.